کد خبر: ۴۰۰۰۹۲
دوشنبه ۱۶ خرداد ۱۴۰۱ ۱۲:۱۵

اگر از فرزندتان متنفرید، این مطلب را بخوانید

در این مقاله پای صحبت پدر و مادرهایی در ردیت می‌نشینیم که به هردلیلی، بر حق یا نه، به فرزندشان حس مثبتی ندارند.

به گزارش سایت خبری پرسون، می‌شود باور کرد که پدر و مادری فرزندشان را دوست نداشته باشند؟ یا حتی فراتر از آن از فرزندشان متنفر باشند؟ واقعیت این است با وجود اینکه فرهنگِ ما به چنین موضوعی روی خوش نشان نمی‌دهد اما بسیاری از پدرو مادرها به دلایل مختلف و متنوع حسِ مثبتی به فرزند و فرزندانشان ندارند. این مسئله جایی به مشکل تبدیل می‌شود که به دلیل فرهنگ جامعه و قضاوت یک جانبه اطرافیان این پدر و مادر مجالی برای صحبت درباره احساسشان پیدا نکنند و اگر فقط کمی روان انسان را بشناسید حتما می‌دانید که سرکوب چنین احساسی می‌تواند چه تبعات وحشتناکی داشته باشد.

در این مقاله پای صحبت پدر و مادرهایی در ردیت می‌نشینیم که به هردلیلی، بر حق یا نه، به فرزندشان حس مثبتی ندارند.

من نمی‌خواستم مادر باشم اما ...

من در شرایطی باردار بودم که از ته قلبم می‌دانستم نمی‌خواهم بچه‌دار شوم. در تمام دوران بارداریم اشک می‌ریختم و هر روز افسرده‌تر از روز قبل می‌شدم. احساس می‌کردم به اندازه وزن دنیا فشار روی شانه‌هایم است و نمی‌توانستم احساسم راجع به این موضوع را به شوهرم که بابت پدر شدن در آینده نزدیک کودکانه خوشحال بود، منتقل کنم. البته شوهرم قصد بدی نداشت اما قبل از ازدواج به او گفته بودم که فرزند نمی‌خواهم.

دخترم که به دنیا آمد من بیچاره‌ترین آدمِ روی کره زمین بودم و با این وجود تمام سعیم را برای اینکه مادر خوبی باشم انجام دادم. در حقیقت تظاهر می‌کردم او را دوست دارم چون با وجود افسردگی عقیده داشتم این نوزاد گناهی ندارد و تمام بچه‌ها این حق را دارند که دوست داشته شوند.

در آن دوران هیچ‌گاه از مادر بودن لذت نبردم و هرچند که تمام تلاشم را کردم تا کودکم آسیبی نبیند اما در تک‌تکِ آن لحظه‌ها غرق در غم و افسردگی بودم. گاهی به این فکر می‌کردم که من تمام نقشه‌ها، حرفه، برنامه‌های آینده و حتی هویتم را برای کودکی که هیچ‌وقت نمی‌خواستم فدا کردم.

دختر من حالا ۱۰ ساله است و ما رابطه فوق‌العاده‌ای با هم داریم. حالا من حتی از هم‌نشینی و هم صحبتی با دخترم لذت می‌برم و مادر بودن به نظرم طبیعی‌تر می‌آید. حالا هر روز به این فکر می‌کنم که کاش تجربه سال‌های اول تولد، تاثیری منفی روی کودکم نگذاشته باشد.

لحظه‌ای که همه‌چیز برای همیشه تغییر کرد

احساس من به دخترم با یک حادثه برای همیشه تغییر کرد. در آن زمان دخترم ۱۷ ساله بود و من در حال بحث با او بودم که اتاقش را تمیز کند و بعد آن اتفاق افتاد. در آن لحظه من کودکِ یک ساله‌ام را در آغوش داشتم و دختر نوجوانم با مشت به سرِ من کوبید. بعد از آن دیگر نتوانستم مثل قبل نگاهش کنم و انگار چیزی درون من هزار تکه شد.

انگار دست روی مادر بلند کردن تابویی بود که دخترم آن را شکست و باوجود تلاش‌های فراوان واقعا فکر نمی‌کنم بتوانم این اتفاق را فراموش کنم و او را مثل قبل دوست داشته باشم.

دروغ برای جلب توجه یا خیانتی نابخشودنی؟

من عاشقانه پسر نوجوانم را دوست داشتم و رابطه ما از هر پدر و پسر دیگری بهتر بود اما همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید اتفاقی افتاد و همه‌چیز را تغییر داد. پسر نوجوانِ من برای جلب توجه به دوستانش می‌گوید که من او را آزار داده‌ام و از نظر جنسی از او سوءاستفاده کردم. خیلی زودتر از آن‌چه فکر کنید پای پلیس و خدمات کودکان و انواع بازرس‌ها و بازپرس‌ها به خانه ما باز شد و تا مدت زیادی(در حدود چند ماه) پسرم پای حرفش ماند و حاضر نشد اقرار کند دروغ گفته است.

در نهایت پس از نزدیک به یک‌سالِ پر استرس و پر هزینه(هزینه‌های سنگینِ وکیل و دادگاه) که آرامش والبته آبروی خانوادگی را از ما گرفت، حقیقت مشخص شد و اتهام از روی ما برداشته شد. حالا که به قضیه فکر می‌کنم از فکر اینکه دیگر هیچ‌وقت دوستش نخواهم داشت وحشت می‌کنم. راستش را بخواهید من حتی از پسرم عصبانی نیستم اما فکرِ خیانتِ او به من و خانواده‌اش من را رها نمی‌کند.

تولدی که زندگی ما را برای همیشه تغییر داد

من فقط برای تعریف این داستان یک حسابِ ردیتِ ناشناس ساخته‌ام چون همسرم حساب اصلیم را می‌شناسد. وقتی همسرم اولین و تنها فرزندِ ما را

باردار بود، به دلیل سابقه فراوانِ بیماری‌هایی مانند سندرومِ داون در هر دو خانواده ما آزمایش‌های فراوانی را انجام دادیم. در نهایت پزشک متخصصی به ما گفت که ۸۰ درصد ممکن است دخترمان با سندرومِ داون به دنیا بیاید. تا پیش از این لحظه زندگی ما شیرین‌تر از هر زندگی دیگری بود که برای درکش لازم است کمی به عقب بازگردیم.

من و همسرم حدود ۹ ماه پیش از ازدواج با هم دوست بودیم و پس از ازدواج هم به معنی واقعی کلمه یک زوج بودیم. در آن دوران روزی نبود که از وجود همسرم خدا را شکر نکنم و تنها صدایی که همسایه‌ها از خانه ما می‌شنیدند، صدای خنده ما دو نفر بود. در خانه ما هیچ تصمیمی تنهایی گرفته نمی‌شد و من و خانمم الگوی تمام زوج‌های فامیل بودیم. ما مثل دو تکه پازل، همدیگر را کامل می‌کردیم. من یک بچه شلخته و بی‌نظم بودم و خانمم من را به آدمِ بهتری تبدیل کرد و زندگی او پیش از من کسل کننده بود و من به او کمک کردم سرگرمی‌های مورد علاقه‌اش را پیدا کند. ما حتی حرفه خودمان را راه انداختیم و در آن موفق بودیم.

پزشکِ متخصص اضافه کرد که تنها یک هفته برای تصمیم درباره سقطِ جنین وقت داریم و من نتوانستم در آن یک هفته همسرم را قانع کنم که بهترین تصمیم سقط جنین است. او نمی‌توانست عذاب وجدان از بین بردن یک کودک را تحمل کند.

دختر ما به دنیا آمد و نه تنها مبتلا به سندروم داون بود بلکه به شکل خاصی از این بیماری مبتلا بود که تنها ۱ درصدِ کل مبتلایانِ به سندروم داون را تشکیل می‌دهد. رسیدگی به چنین کودکانی حتی نسبت به کودکان مبتلا به سندروم داون هم بسیار سخت‌تر است. همه‌چیز تغییر کرد. وقتی کودکی با چنین شرایطی داری یعنی دیگر هرگز وقت آزاد نخواهی داشت. حالا ماه‌هاست که تنها مکالمه من و همسرم فریاد کشیدن بر سر یکدیگر است. ما به خاطر هزینه‌ها اتومبیل و مغازه‌مان را از دست دادیم و مجبور شدیم به یک خانه کوچکتر نقل مکان کنیم. همسرم شغل و فعالیت‌هایی که عاشقشان بود را از دست داد و هر روز پیرتر و افسرده‌تر شد. گاهی تنهایی به پارک نزدیک خانه‌مان می‌روم و به بازی کردن پدرها با کودکانشان نگاه می‌کنم و فقط اشک می‌ریزم.

من پسر ۷ساله‌ام را دوست ندارم

من یک پسر هفت ساله دارم و مطمئن نیستم چه حسی به او دارم. شوهرم در زمان بارداریم من را ترک کرد و من در تمام این هفت سال در کنار داشتن دو شغل، درس هم می‌خوانم. به تازگی تشخیص داده شده که پسرم ADHD و مشکلات دیگری درباره اختلال توجه دارد. من هر روز به کلاس‌هایم دیر می‌رسم چون پسرم دوست ندارد از تخت بیرون بیاید و هر روز توسط مدیرم ملامت می‌شوم چون پسرم به هیچ کدام از حرف‌های من گوش نمی‌کند و باعث می‌شود هر روز با تاخیر به محل کارم برسم.

گاهی فکر می‌کنم که اگر مشکلات فراوان مالی نبود ، اگر همسری داشتم و اگر افسرده و خسته و تحت فشار نبودم شاید حس متفاوتی به پسرِ ۷ ساله‌ام داشتم.

من اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام

من یک پدرم و مانند بقیه پدرهای نرمال عاشق پسرم بودم. همسرِ من و مادرِ پسرم خیلی زود و زمانی‌که پسرم هنوز کوچک بود، فوت کرد. بعد از فوتِ همسرم، من رفتارم با پسرم را تغییر دادم و بر عکسِ قبل که سعی می‌کردم او را با نظم و دیسیپلین تربیت کنم به مهربانیِ بی قید و شرط روی آوردم.

بعد از مرگ همسرم هیچ‌وقت پیش نیامد که پسرم چیزی از من بخواهد و من آن را تهیه نکنم. فکر می‌کردم اگر تمام چیزهایی که من در کودکی نداشتم را داشته باشد عقده‌ای نخواهد شد. بهترین لباس‌ها، کفش‌ها، اسباب بازی‌ها، کنسول‌های بازی و دوچرخه‌های رنگارنگ همه و همه تنها با یک درخواست از سمت پسرم در اختیارش قرار می‌گرفت.

حالا پسرم ۱۸ ساله است و من در کنار اینکه اشتباهاتم در تربیت او را پذیرفته‌ام حتی نمی‌توانم با او در یک اتاق بمانم. او یک انسانِ سوءاستفاده‌گر، بدجنس، خودخواه و عقده‌ای شده که همه از دستش فرار می‌کنند. روزی نیست که شخصی برای شکایت از او پیش من نیاید و من فقط به همه می‌گویم که شخصیت و اعمال پسرم تقصیرِ من و روش تربیتی اشتباهم است.

مانند تمامِ مقاله‌های این‌چنینی بی‌صبرانه منتظرِ نظرهای شما مخاطبان همیشگی برترین‌ها درباره این موضوع هستیم. حتما نظراتتان را درباره تجربه یا مشاهده احساسات و شرایط مشابه با ما و بقیه مخاطبان برترین‌ها در میان بگذارید و در نهایت آرزو می‌کنم به جایی برسیم که هیچ‌کدام‌مان از کمک گرفتن و مراجعه به افراد متخصص مانند روان‌شناس و روان‌پزشک شرم نداشته باشیم و با ساده گرفتن مشکلات روانی و رفتاری، یک مشکل ساده و قابل حل را به یک فاجعه تبدیل نکنیم.